

هدیه

آلیسا والزر

برگردان: مهدی استعدادی شاد

آلیسا والزر، دختر رمان نویس مشهور آلمانی مارتین والزر، در سال 1992 با داستان ترجمه شده ذیل برنده جایزه ادبی اینگیورگ باخمان شد. این جایزه که در شمار مهمترین جوایز ادبی دنیای آلمانی زبان است، هر ساله به نویسنده‌ای داده می‌شود. اوپی که در رقابت با سایر داستان‌نویس‌ها برابر مدعین داستان خود را می‌خواند و توسط هیئت داوران حاضر در صحنه بعنوان بهترین برگزیده می‌شود. تله ویزین سراسری اتریش این مراسم داستانخوانی را بصورت زنده پخش می‌کند. ناظرین از طریق این مسابقه می‌توانند هم معیاری برای شناخت سبک فعلیت دار در داستان نویسی بدست آورند و با چهره‌های آینده ساز ادبی آشنا شوند.

* *

- در هتل هستیم، پدرم در کنارم نفس می‌کشد، امروز، روز تولد او است و فردا، روز تولد من. شاید الان فردا است، شاید همین حالا وقت تولد من است، شاید هشت ساله شده‌ام، نمی‌دانم. هوا تاریک است.
- پدرم خواب نیست، فقط دراز کشیده. همینطوری دراز کش، تمام شب را بایستی در جا مانده باشی. بسختی خوابش می‌برد، نفس کشیدنش مرا می‌ترساند. احتمالاً فکر می‌کند که خوابیده‌ام.
- اکنون دست هایش تکان می‌خورد. شاید هدیه‌ای برایم دارد. هدیه‌ای که زیر پتو قایم کرده است. برای وقتی که بیدار شدم تا فوراً بسته اش را باز کنم، شاید هم پیش از خواب مثل من، پی جایی برای استقرار دستانش می‌گردد. چشمانم بسته‌اند. گمان می‌کند که خوابم. ولی مواظبش هستم. می‌ترسم بگریه بیفتد. ولی او با ملاحظه از جا برمی‌خیزد، در حمام را آهسته باز می‌کند. سپس آنرا آرام پشتش می‌بندد. چراغ را روشن می‌کند، دستهایش را می‌شوید، چرا بالاخره نمی‌خوابد؟
- امروز، شصت و دومین سالروز تولد او و سی و یکمین سالروز تولد من است، باز هم مادرم اینجا نیست. به مراسم عزای دوست تازه مرده اش رفته. امروز و فردا، روزهایی هستند که پدرم بر حسب آنها تمام سال را می‌سنجد. تمام اتاق‌ها پر از دسته‌های گل هستند، بویی همچون بوی مراسم تشریفاتی به مشام می‌رسد. پدرم کنار بوفه‌ی روشن ایستاده. در خانه اش هیچ گوشه تاریکی را نمی‌توان یافت. زنش کنار او می‌خوابد. پدرم با من تنیس بازی می‌کند. گاهی گمان می‌کنم که او مثل سگی که درختی را نشانه می‌کند، مرا هدف گرفته است. سر و گردنش خیس عرفند. موهایش، آن دسته موی سفید زیبا که به فرخش خمیده، تا جلوی پیشانی اش می‌رسد. تلفن همراه توی جیب کتش است. تلفن مدام زنگ می‌زند و یکهو پدرم مثل برج کلیسا سیخ می‌شود. در اتاق پهلویی، دستگاه فاکس جدیدش مشغول کار است - انستیتوی پزشکی تبریک تولد می‌فرستد. هدیه شان بعداً می‌رسد. هدیه هم حتماً چیزی است که همین الان نیز نظیرش را دارد. به حتم دیسک موسیقی کلاسیکی است که آنرا ارکستر مجلسی نه چندان معروفی اجرا کرده و به من خواهد رسید.
- از زمانی که پستانهایم رشد کرده اند، پدرم به جای هدیه تولد پول می‌دهد. روز تولد سیزده سالگی‌ام پدرم گفت که دیگر شکل زنان تابلوهای کراناک شده‌ام، نمی‌دانستم منظورش چیست، ولی گفت که نشانم خواهد داد. بعدها معلوم شد که منظورش سینه‌های کوچک بودند، همان سینه‌هایی که بخاطرشان خجالت می‌کشیدم. سرانجام چند تا اسکناس توی مشت‌م گذاشت. تمام سال فکر کردم که با این اسکناس‌ها چه چیزی بخرم تا اینکه چارده ساله شدم. اسکناس‌های نو پدرم. با آنها دوچرخه‌ای برای خود خریدم، ولی بعد بسرقت رفت. هر سال تعداد اسکناس‌ها بیشتر می‌شد. با اینحال تمام پول‌های هدیه تولدم در سالهای بعد دستم نماند. با این پولها شش هزار نخ سیگار، هفتصد فنجان قهوه، نوزده تا ماتیک، کلی کاپوت و بعد مجموعه آثار «اریش فروم» را خریدم. در بیست سالگی کارت تبریک طراحی کردم و بهمین خاطر پدرم یکهو پول خرید کامپیوتر گرافیکی را پرداخت.
- امسال ده تا هزار مارکی هدیه گرفتم. برای خرید ماشین کافی نیست. همشان را مچاله کردم و توی کیفم تپاندم. پدرم می‌پرسد: «چرا می‌خواهی بروی؟» می‌گویم: «نمی‌دانم». به خودم می‌گویم که بهتر است شنبه وارد شهر بزرگ شد تا یکشنبه. چرا که مردم شنبه‌ها یکجوری بخاطر رسیدن شب یکشنبه خوشحالند.
- توی ایستگاه راه آهن شهر، کتاب راهنما می‌خرم. توی تاکسی دو تا آگهی خوشگذرانی پیدا می‌کنم که مختص زنان است، شماره تلفن‌ها را پشت دستم یادداشت می‌کنم. اینطوری توی شهری شیرجه می‌روم که در آن هیچکس انتظار مرا نمی‌کشد. توی پله‌ها صدای زنگ تلفن را از توی آپارتمانم می‌شنوم. یک گام و دو پله می‌کنم تا زیر شیروانی. شاید از باشگاه پرورش اندام است، تنها جایی که آدم چیز بدرد

بخور می‌آموزد. پدرم پشت تلفن می‌پرسد: «مهربان بود؟» می‌گویم: «نمی‌دانم». هیچ صحبتی رد و بدل نشد. حتی نگاهمان نیز به هم نیفتاد. «پدرم آه بلندی می‌کشد. ولی حرفم را باور نمی‌کند. هر وقت صحبت مردی در میان باشد، حرفم را باور نمی‌کند. پدرم می‌گوید: «تعریف کن.» می‌گویم: «از کرسنگی نخواهم مرد. توی یخچال تا روز دوشنبه خوراکی هست. تمام هزار مارکی‌ها هم دست نخورده توی کیفم هست. می‌گوید: «تو می‌دانی که می‌توانستی هنوز پیش من بمانی تا اینطور تنها نشوی!» از تنها بودن البته، منظورش خودش است. می‌پرسد: «امروز چه می‌کنی؟» می‌گویم: «بیا به تو نمره لاتاری این هفته را بدهم.» یکی از شماره تلفن‌های پشت دستم را برایش می‌خوانم: «۸۲۲۵۲۹۶۴- هر شش- تاش درست است و شنبه برنده می‌شوی. «پدرم حرفم را باور می‌کند. در پانزده سالگی‌ام بود که پدرم مرا همراه خود به کازینو برد. دم در ورودی شناسنامه‌ام را دیدند و گفتند که برای قمار کردن سنش نمی‌رسد. هنوز هم که هنوزم یادم نرفته است. بعد پدرم به آنها حالی کرد که من قرعه بخت او هستم، و به کازینو وارد شدیم. بعد رفتم و روی چارپایه بلندی ایستادم و یواشکی شماره‌هایی را در گوشش گفتم. تا اینکه دیگر خسته شدم و سر پا بند نبودم.

• دفعه ایی که زیاد باخت، عصبانی کازینو را ترک کرد، ماشین روشن نمی‌شد، بعد از چراغ قرمزها گذشت، هی گاز داد و گاز و بعد یکهو ترمز کرد. رفتم پشت و روی صندلی‌های عقبی دراز شدم، به آسمان زل زدم، همش مادر مقدس را که دیگر اعتقادی به او ندارم، قسم می‌دادم، جلوی چشمم سر شاخه‌ها بودند و سر شاخه‌ها و بعد لامپهای توی خیابان. همینطور دراز کشیده ماندم. نمی‌خواستم نشسته بمیرم.

• پدرم نمره‌های لاتاری را یادداشت کرد و گوشی را سپس زمین گذاشت. لحظه‌ی بعد شماره اولی را گرفتم. یکی گوشی را برمی‌دارد. خیلی جدی می‌گویم: «لطفاً خودت را تشریح کن.» شروع می‌کند به تعریف اجزای تن خود. خیلی بسرعت حس می‌کنم که مایل نیستم او را ببینم. شماره دیگری را می‌گیرم، شماره‌ای را که به پدرم داده بودم. کسی گوشی را برمی‌دارد. پشت تلفن صدای مرغ عشق می‌آید. طرف شروع می‌کند به حرف زدن: «بلند قد، سیاه چرده، ۳۲ ساله، از کشوری جنوبی.

می‌پرسم: «چنده؟» می‌پرسد: «چقدر داری؟» با این جمله اش عاشقش می‌شوم. سرانجام کسی را می‌یابم که می‌توانم با او صحبت کنم. می‌گوید: «ساکت هم می‌توانم بمانم.» همدیگر را می‌توانیم بیرون ببینیم و یا اینکه من پیشش روم. اجازه دارم تمام تن او را لمس کنم، هر جایی را که بخواهم. جوانک مایل است سینه خود را نشانم دهد. من نیز در جواب خواهش او، بایستی سینه‌هایم را نشان دهم. اینطوری هم شب را سپری خواهیم کرد و هم یکشنبه را، و شاید هم این هوا سرد ماه مارس را.

* *

• عصر پدرم تلفن می‌زند. کافی ست در گوشی نفس بکشد تا بفهمم کی پشت تلفن است. بهش می‌گویم سیگار کشیدن را ترک کن. می‌پرسد: «چه کار کرده ای؟» همیشه می‌خواهد از تمام کارهای من سر درآورد. می‌خواهد بداند که کجا رفته‌ام، با کی بوده‌ام و چه کرده‌ام. هر چه سرحالت‌تر جواب دهم، بیشتر خواهد پرسید. راستی چه می‌کند اگر سوال‌هایش ته بکشند؛ ولی سوال‌های او که تمام شدنی نیستند. شاید از من سوال‌هایی بکند که هرگز نپرسیده است، مثلاً پرسد: کسی عاشق تو هست؟ آدم باارزشی هست؟ به تو اعتماد دارد؟ بدامت افتاده؟ به تو می‌چسبند؟ خرج تو را می‌دهد؟ چقدر ثروت دارد؟ چقدر قدرت دارد؟ ما را از این بدبختی نجات خواهد داد؟ چه می‌کنی؟ آیا تو هم مثل من هستی؟ چرا تو مثل من هستی؟ چه کسی ما را نجات می‌دهد؟ حال نازت چطور است؟ خرجش را درمی‌آورد؟ پول خوب درمی‌آوری؟ چرا بچه دار نمی‌شوی؟ پس این منجی تو کجاست؟ می‌خواهم پاسخی به او دهم که دیگر اجازه سوال بعدی را نداشته باشد. می‌گویم: «خوب شد که دیروز آمدم. برنامه‌ای نداشتم ولی با پول توی کیفم زیاد بد نشد.» اینکه هنوز هشت هزار مارکی دارم، پدرم را تسلا می‌دهد. می‌گویم: «کازینو نرفته‌ام.» به او می‌گویم که پسر جوانی را خریدم. و بعد خیلی سریع حرفهای دیگری می‌زنم. پدرم نبایستی پرسد که جوانک چه قیافه‌ای داشت. هنوز هم گمان می‌کنم که طرف قیافه درست و حسابی نداشت. بیشتر از این‌ها باید تجربه کند تا قیافه درست و حسابی بیابد. بطور مثال می‌توانم بگویم که جوانک قیافه ایتالیایی داشت. پدرم اما بیشتر دوست دارد بشنود که جوانک قیافه اش مثل آنهایی ست که دیوار برلن را فرو ریختند، جوانکی از آلمان شرقی سابق. آنوقت پدرم برای این جرات و واقعیت جزئی تاریخی، کف می‌زند و نیز برای این اوراق بهاداری که جوانک بدست آورده، بی آنکه در مقابل کاری کرده باشد. فقط می‌گویم که موهایش سیاه بود و شانه نکشیده. به پدرم می‌گویم: «قدیمها وقتی از حمام بیرون می‌آمدم مرا با هلوک تازه پوست کنده قیاس می‌کردی.» جوانک هم یک چنین چیزی بود. از پدرم می‌پرسم که آیا این حرفها را می‌فهمد. می‌گوید: «نه! نمی‌فهمم. برایم فاکس بزن.» همانجا پشت تلفن شروع می‌کنم قیافه جوانک را کشیدن.

* *

• صدای تنفس پدرم در طنین باز و بسته شدن در محو می‌شود. به باغ خانه می‌رود. شاید می‌خواهد هوایی تازه کند. گاهی نیز خوشش می‌آید با تلفن بی سیم خود پیاده روی کند. حتی در روزهای تعطیل که هیچکسی تلفن نمی‌زند. پدرم همیشه تلفن همراه دارد. زنان هنوز در خانه خوابیده‌اند و پدر با پیژاما روی چمن راه می‌رود، تکه شاخه‌هایی را برمی‌دارد که باد شبانه آنها را از جنگل به حیاط آورده است. پدرم می‌گوید: «چیزی را می‌بینم که تو نمی‌بینی. می‌دانی چه چیزی را؟ جنگل را می‌بینم که از شب تاریک تر است. امروز آسمان تیره بود. دیروز زنی را پشت کالسکه‌ی بچه دیدم که با تو به مدرسه می‌رفت و در کلاس کنار تو می‌نشست.» می‌گویم: «دیگر با هم رابطه‌ای نداریم.» پدرم می‌گوید: «واى از دست نسل شما. همسن و سالهایت حالا دیگر چه کار می‌کنند؟» می‌گویم: «نمی‌دانم منظور کیست. بچه دار

می‌شوند. بهانه جویی می‌کنند. لباس عروسی تن می‌کنند. مسافرت می‌روند.» پدرم یکبار می‌گوید: «حالا تو دیگر مرد هم می‌خری.» می‌گویم: «استثنا بود.» می‌گوید: «تعریف کن.» و سیگاری آتش می‌زند. پیش از شامگاه به رستورانی رفتیم. من می‌خواستم. خودم نیز سفارش دادم. هرگز تنهایی به یک چنین جایی پا نمی‌گذارم. اینجاها میزهای بیقواره‌ای جلوی آدم می‌گذارند که شرکت آبجوفروشی به رستوران چی‌ها رایگان می‌دهند. پدرم حرفم را قطع می‌کند: «حداقل غذایش خوشمزه بود؟»

• در صدایش این تمنا را حس می‌کنم که بایستی حکایتم را بدون پایانی دردناک تمام کنم. نمی‌فهمد که مزه غذا چقدر برایم بی اهمیت بوده است. هر بار که با پدرم به رستوران می‌روم بشقاب بزرگی غذا برایم سفارش می‌دهد که از هر خوراکی تویش است. بشقابی که برای بزرگسالان درهم و برهم است و برای بچه‌ها زیاد. گاهی غذای دریایی سفارش می‌دهد که هرگز خودش تنها نمی‌خورد. مایل است که محتوی صدف‌ها را برایش دریاورم.

• به پدرم می‌گویم: «_جلویم فقط یک لیوان آب بود. جوانک غذای گوشتی سفارش داد و قهوه. بعد، یک قهوه دیگر هم نوشید.» قیافه اش به نظرم با آن تصورم پای تلفن فرق داشت. بنظرم رسید که هدف زندگی خود را می‌شناسد. بطور حیرت آوری بر چهره خود مسلط بود. خنده سریع بر لبانش می‌نشست و سپس با همان سرعت محو شد. بشقابش را که خالی کرد از من پرسید چه تمایلی دارم. به پدرم می‌گویم: «برایم روشن بود که او تا آخرش را خوانده است.» راجع به این موضوع دیگر نمی‌خواهم صحبت کنم. مایل نیستم درباره‌ی او قضاوت کنم. پدرم مثل بچه‌ای که ادای ماهی را درمی‌آورد، پکی به سیگار می‌زند. نه من و نه مادرم دلخوشی از بوی سیگار او نداشته ایم. مادرم همیشه می‌گفت: «حشره نیستیم که بخواهی ما را دودی کنی.» جوانک پشت گوشم را نوازش کرد و چیزی در گوشم زمزمه. فکر می‌کرد خجالتی هستم. بعدش ولی متاسفانه زیاد اختلاط نکردیم. با اینکه دلیلی برای سکوت نبود. خواهش کردم که قصه‌ای برایم بگوید. دوست داشتم قصه ماهی‌های ته دریا را بگوید. از جانورهای بگود که در عمیق ترین نقاط دریا بسر می‌برند و آدمی را هرگز به آنجا راه نیست. دو سر شال گردن خود را با دستان گرفته بود. درست مثل بوکسورها که حوله‌ای دور گردن را می‌گیرند، شروع کرد راجع به کسب و کار صحبت کردن. گفت: «می‌خواهم شرکتی باز کنم و محصولی تولید تا از این وضع رها شوم.»

• همانجا حس کردم، که پریشانحال است. به پدرم می‌گویم: «در همین لحظه فکر کردم که بهتر است از جوانک جدا شوم و تنها به سینما روم.» از پدرم می‌پرسم: «تو می‌توانی به کسی که آشفته است دست بزنی؟» پدرم می‌گوید: «تو که توی این کار پخته ای.» وای خدای من، صدای پدرم را بسختی می‌شنوم. خیلی آرام صحبت می‌کند. پدرم جز آن بیچاره‌هایی نیست که مجبور باشد به بدبختی آدم تقصیرکار گوش دهد. برای شنیدن تحمل ندارد. آرزوی پدرم اینست که مردی مثل فرمانهای فیلم‌های سینمایی برایم پیدا شود. هرگز با همدیگر سینما نرفته ایم، پدرم فیلم‌های بعد از سال ۸۵۹۱ را دوست ندارد. ۸۵۹۱ سالی است که احتمالاً دوریس دی سی سالش تمام شده است. گاهی اوقات با همدیگر فیلم سینمایی امریکایی قدیمی را در تلویزیون نگاه می‌کنیم. اول پدرم منتظر آمدن آرتیست‌ها روی صفحه می‌شود ولی بعد فقط آخر فیلم را می‌بیند. وسط فیلم مثل مرده‌ها می‌افتد. هفته گذشته داشت دعوایمان می‌شد. «جودی گارلند» آگده حفضظد(مهمان برنامه تله ویزیونی بود ولی همه را به انتظار نشانده بود. پدرم با آمدن هر خواننده جوانی می‌گفت خودش است. می‌گفتم نه بابا، خودش نیست. پدرم با آمدن هر خواننده جوانی می‌گفت خودش است. می‌گفتم نه بابا، خودش نیست. عصبانی می‌شد. سرانجام خواننده مورد انتظار روی صفحه ظاهر شد و ترانه خود را خواند. پدرم گفت: «یک کمی شبیه تو هست.» مهم نیست کی روی صفحه ظاهر شود و ترانه بخواند. پدرم گفت: «یک کمی شبیه تو هست.» بهرحال پدرم فوری شباهتی میان ستاره هنری و من می‌یابد. در فیلم قبلی شباهتی بین من و سوفیا لورن یافت و در یک فیلم پیش از آن شباهتی با برگمان. گاهی وقتها از شباهتم با لیز تایلور صحبت می‌کند. البته وقتی «جعبه فراموشی» خاموش است. اما هیچ وقت از شباهت من با مرلین مونرو صحبت نکرده است. مرلین برای او همچون الاهی مقدس است که نظیر ندارد.

• بر حسب صدای پایش، الان باید توی اتاق نشیمن باشد. از پشت تلفن می‌پرسد: «پس این نقاشی قیافه جوانک کجا ماند؟» می‌بینم که توی دستگاه فاکس نقاشی قیافه جوانک در حال ناپدید شدن است. صدای ریختن شراب توی گیلان را می‌شنوم، برای اولین جرعه به پدرم وقت می‌دهم، حرف نمی‌زنم، سپس دستگاه فاکس او شروع به کار می‌کند و نقاشی قیافه جوانک از دستگاه درمی‌آید. پدرم می‌گوید: «آها!» سپس لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. می‌پرسد: «این دیگر کیست؟» می‌گویم: «بی خیال.» و به حرف زدن ادامه می‌دهم: «جوانک گفت الان فقط مال تو هستم.» از من می‌خواست که به او اعتماد کنم. به حتم برای او نیز خوب بود که اعتمادی در میان باشد. می‌خواهد از خودم بگویم. اما چیزی نمی‌شنود. دوباره شروع می‌کند راجع به پول صحبت کردن. اما برای نخستین بار نتوانست خنده ظاهری خود را بیوشاند. کاری می‌کنم که همیشه کرده‌ام. او را تسلا می‌دهم. می‌گویم: «خیلی خوب است که او الان فقط مال من است.» پدرم حرفم را قطع می‌کند: «راستش را بگو، واقعاً از جوانک خوشتر آمده؟» می‌گویم: «تحمل کن.»

• بعد از غذا جای خالی پیدا نکردیم. دستمزدش را می‌خواست. فکر کردم چرا؟ اصل کار که هنوز صورت نگرفته بود. نمی‌خواستم با مرغ عشق‌های او روبرو شوم. برای همین پیشنهاد کردم که تا تاریخ شدن هوا صبر کنیم. فکر کردم توی تاریکی جایی پیدا خواهد شد. به او گفتم ناراحت نباشد. هر دقیقه‌ی کار او را می‌پردازم. با اینحال از نگاهش خواندم که پیش پرداخت می‌خواهد. ولی از خود پرسیدم، مگر تا به حال چه کاری کرده است. او فقط به من طوری نگاه کرده بود که انگاری زیایم. و یا با انگشت سیابه اش نوک بینی‌ام را نوازش کرده بود و پشت گوشم را. به پدرم می‌گویم: «اما اینها همش پیش پرده لحظه حساس روز بود.»

* *

• دیگر حتا نفسش هم به گوش نمی‌رسد. می‌پرسم: «هنوز پشت تلفنی؟» می‌گوید: «بلی! بعدش چی شد؟»

• او بواقع با تمام شش دانگ حواس به من گوش می‌دهد، شاید همانقدر به حرفهایم توجه می‌کند که در کنگره پزشکان به سخنرانی‌ها. از خودم می‌پرسم: «شاید بخواهد تا دوباره همه داستان را تعریف کنم، آیا آخر داستان را خواهد پسندید، آیا می‌خواهد این داستان را صد بار بشنود، آیا همه اش را پاور خواهد کرد، آیا تمام لحظه‌های حساس مورد علاقه او را تعریف خواهم کرد؟ شاید ساکت بماند و در آخر، من از سکوت ترحم انگیزش داغان شوم. از ترحم اش بیشتر می‌ترسم تا از عصبانیتش. پدرم اینور و آنور می‌رود، صدای پایش می‌آید، حتماً پله‌ها را بالا می‌رود، در کابل تلفن صدای خش خش می‌آید، در اتاق خواب طبقه بالا همیشه صدا می‌آید، انگار بیرون طوفانی ست. می‌پرسم: «هنوز برای خواب زود است؟» پدرم می‌گوید: «می‌خواستم دوباره اتاق تو را ببینم. شاید اینطوری تو را بهتر بفهمم.»

• من شوخی‌های پدرم را می‌شناسم، توی اتاق من چه می‌خواهد؟ ولش کن. مهم اینست که داستان را تا پایان تعریف کنم. بایستی بطور دقیق همه چیز را بخاطر بیاورم. یادم می‌آید که مدت زیادی با جوانک توی شهر علاف بودیم. جوانک به من گفت که آدم با ارزشی هستیم، آدمی که او همیشه آرزویش را داشته است. پدرم به آرامی سرفه می‌کند و بعد با سرکشیدن جرعه‌ای شراب، سرفه را پائین می‌دهد. می‌گویم: «جوانک سعی کرد مرا ببوسد. اما اجازه ندادم.»

• از ترسیدنم برای پدرم تعریف نمی‌کنم. زیرا می‌دانم که چی به من خواهد گفت: «هر کس که پول دهد، ترس ندارد.» جوانک اما می‌توانست از همراهی شانه خالی کند. برای یک لحظه بسرم می‌زند که توی یک دالان خانه کار را تمام کنیم. اما در خانه‌ها همه بسته بودند. هرجایی را که زنگ می‌زنم، کسی باز نمی‌کند. فقط از پنجره نگاهی می‌اندازند و بعد پرده را می‌کشند. حتا پله‌های زیرزمین خانه‌ها، که شب‌ها بخاطرشان من از وسط پیاده رو راه می‌روم، نیز به اندازه کافی جادار نیستند. پدرم می‌گوید: «امیدوام لباس نازکی تن نکرده باشی.» می‌گویم: «نه، پالتو تنم بود.» می‌پرسد: «زیرش چی پوشیده بودی؟ و من برایش تعریف می‌کنم. انگار جوانک منتظر یک جمله غلط بود تا برود. ساکت می‌مانم. می‌گویم: «برویم توی پارک.» جوانک می‌ایستد و سری به علامت ناراضیتی تکان می‌دهد. اما بعد مرا به سمت ماشینش می‌برد. آنجا می‌گوید: «وقتی در را باز کردم فکر کردم که یکاش هلی کوپتری می‌داشت.» با همدیگر توی ماشین نشستیم. او پشت فرمان نشست. احتمالاً پدرم می‌پرسد که چرا روی صندلی‌های عقبی نشستیم

* *

• می‌گویم: «آنقدر تاریک بود که کسی ما را از بیرون نمی‌دید.» می‌دانستم جوانک بی صبر است. آنوقت این جمله نک زیانم بود تا اینکه گفتم: «تنت را می‌خواهم.»

• این جمله را چنان به آرامی گفتم که او نشنید. پدرم ساکت بود. نفسش را فقط می‌شنیدم. هرگز فکر نکرده‌ام که بدن پدرم پیر شده است. بچه که بودم می‌خواستم مثل او شوم. می‌خواستم شب‌ها مثل او بوی الکل و سیگار بدهم. و صبحها وقتی تو رختخواب او می‌رفتم، دوست داشتم بوی عرق تن او و بوی خواب را بدهم. او تنومندتر و بی قواره تر از من بود. با این وجود می‌خواستم رشد کنم. وقتی از او خواستم روی زمین کنارم بنشیند، عطسه‌ای کرد. شکستی بنظر نمی‌رسید. از شوره موهایم احساس تهوع نمی‌کردم. فقط دواک ضد شوره‌ای که به سرش می‌مالید، حالم را بهم می‌زد. اکنون دیگر مثل سابق نفس نمی‌کشد و بگونه تازه‌ای سکوت می‌کند، سکوتی که بین من و او هرگز وجود نداشته است. شاید از این پس نفس کشیدنش سنگین شود تا شبیه نفس کشیدن پیرمردی گردد، باید به او بگویم که نباید همش با آدمهایی سروکله بزند که او را به مرگ نزدیک می‌کنند. به پدرم می‌گویم: «جوانک دستم را گرفته بود و من دستم را کاملاً در اختیارش گذاشتم. با دستانم رانهای خود را نوازش می‌کند. توی کشاله ران، همانجای گرم و نرم که به آلت جنسی می‌رسد، دستم را رها می‌کند، و دستم به بیضه‌هایم می‌خورد و پوست تخمش را میان انگشتانم می‌فشارم. گمان می‌کنم که پدرم با سکوت خود انتظار چیزی را می‌کشد، ساکت مثل گربه‌ای کنار سوراخ موش. منتظر یک لحظه‌ی حساس است، ولی من آنرا هرگز برای او تعریف نمی‌کنم. من از رنگ پوست جوانک می‌گویم و در آن نقطه‌ای که میان انگشتان من بود، پوست آنجاش تیره تر از جاهای دیگر تنش است. من همین جوری از رنگش می‌گویم که به دلیل تاریکی نمی‌توانستم آنرا خوب ببینم. جوانک نیز جای مشابهی از تن مرا می‌جوید.

• سپس با یک تکان، از آن تکانهایی که آدمی دستش را بسرعت از جیب غریبه‌ای درمی‌آورد، از هم جدا می‌شویم. هر چقدر که طلب کرد، پرداختم. پیاده شدم و بسوی خانه روان. پیش از آنکه در ماشینش را ببندم، می‌گوید: «دوباره تلفن بزنی! مایلیم همیشه در خدمت تو باشیم.» و سپس به پدرم می‌گویم:

«همین الان خانه رسیدم که تو تلفن زدی. داشتم عطر شانل شماره ۹۱ خود را و نیز دیسک کنسرت شماره ۲ موتسارت را که ارکستر مجلسی بایروت نواخته، از کیفم درمی‌آوردم. بعدش می‌خواهم اسپاگتی بیزم با سوس گوجه و سبزی، فردا دوشنبه است. تو می‌دانی که من دوشنبه‌ها چه می‌کنم.»

• پدرم دیگر پاسخ نمی‌دهد، چرا، هنوز هم که هنوز است، نمی‌دانم. می‌گویم: «الو، من چیزی را می‌بینم که تو آنرا نمی‌بینی.» «فقط صدای خش _ خش آرامتری از پشت تلفن شنیده می‌شود، صدای وز وز جریان برق. پدرم همینطور درازکش آنجا خوابیده است. صدای جابجایی ملافه را می‌شنوم، شاید پیش از خواب رفتن پی جایی برای گذاشتن دستانش می‌گردد، من می‌ترسم که بگریه بیفتد، می‌ترسم نکند که خلق بزند، می‌خواهم ساکت بمانم. کاملاً ساکت، کاملاً آرام، اگر از پشت تلفن دیگر صدایی بگویم نرسد، تلفن را قطع خواهم کرد.

پایان

ترجمه: 26.07.92

* چاپ شده در نشریه اشپیگل ، شماره 28 ، 1992